

آن کاپشن سفید...!

تمام اسامی مستعار است



آنقدر از محلول های شستشو، زخم و گازهای استریل مدرسه به سر و تن من می زدند که تمام می شد

حاشیة ای چیزی نمی نویسم اما این را باید بگویم که خیلی طول کشید تا بتوانم با شلوغی و ازدحام شهر کنار بیایم، اما صدمات و زخم های زیادی هم دیدم. با وجود این، این دست و پا چلفتی بودن من، کلا زندگی مرا عوض کرد... جریان برمی گردد به وقتی که سال سوم دانشگاه بودم. مثل همیشه مجبور بودم در صف اتوبوس بایستم و گردن بکشم. زمستان بود و من حواس پرت، فراموش کرده بودم کاپشن پوشم. حسابی سردم بود، نوک دماغم مثل لبو قرمز شده بود. هر چند مدت یک بار با دستمال کاغذی بینی ام را پاک می کردم. تمام روز را با استادهای جورواجور طی کرده بودم و سرم از مباحث تئوری و علمی انباشته بود. هر چقدر سرم پر بود، در عوض شکمم خالی خالی بود. مرتب برمی گشتم تا اتوبوس را که امیدوار بودم هر چه زودتر پیدایش شود ببینم. اما دریغ... خبری از اتوبوس نبود. مجبور بودم برای پیدا کردن دستمال کاغذی دیگر، کیف بزرگ و فوق العاده شلوغم را جستجو کنم. پیدا کردن دستمال کاغذی در خیل کتاب ها، جزوات و پول های خرد کاری بس عظیم و مشکل بود... یک دفعه احساس کردم چیزی شدیداً به من برخورد کرد و بعد از این برخورد دیگر هیچ چیزی احساس نکردم. فقط زمزمه هایی می شنیدم و بعد خالا و سکوت...

مدتی طول کشید تا به هوش آمدم. چشمانم را که باز کردم هیكلی را دیدم که عرض شان هایش، سه-چهار برابر آدم های معمولی بود. با خودم گفتم: «حتماً «ملک الموت» و برای گرفتن جون من اومده...». در همین افکار بودم که صدای ملایم زنی من را به خود آورد:

«به هوش اومده... حالت خوبه؟ نترس... با این تاکسی تصادف کردی...»

و فهمیدم کسی را که تا حالا ملک الموت می پنداشتم راننده تاکسی زوار دررفته ای است که من با آن تصادف کرده بودم. راننده تاکسی فوق العاده چاق بود. طوری که دو نفری که در کنار او در جلوی تاکسی نشسته بودند به نظر می آمد به در تاکسی پرس شده اند. راننده با تمام هیكلش به طرف عقب برگشت و یک لنگ بزرگ و خیلی کثیف را که لکه های ریز و درشت گریس به وضوح در آن دیده می شد به خانم بغل دستی ام داد و گفت:

«آبجی این پارچه رو بگیرین بذارین جای خونریزی تا بند بیاد.»

صدای مردانه ای از طرف دیگر من به گوش رسید که می گفت: «نه آقا این خودش باعث آلودگی بیشتر می شه... شما حواستونو جمع کنید که با کس دیگه ای تصادف نکنید...»

در خانه همه به من می گفتند: «دست و پا چلفتی!...» خواهر، برادر، همکلاسی ها، همه و همه... همیشه دست یا پایم زخم و زیلی بود. طفلک مادرم همیشه نگران من بود، حتی نگران راه رفتن و دویدن من!

صدای مادرم همیشه در گوش من می پیچید: «ندو «بهاره»... مگه تو بلد نیستی درست راه بری؟!» با تمام مواظبت هایی که خودم هم به عمل می آوردم نمی دانم چرا دیوار و زمین با من مشکل داشتند؟! این من نبودم که به دیوار و زمین اصابت می کردم، بلکه زمین و دیوار دوستدار این بودند تا با من برخورد کنند.

خلاصه درد همیشه با من عجین بود. زانوی زخمی، مچ دررفته، پیشانی آماس شده و... هر بار دردها را تحمل می کردم و به خودم قول می دادم که دیگر مواظب خودم باشم، اما این قول و وعده ها تا دردم گم و فراموش می شد، از یادم می رفت و شیطنت و بازیگوشی و حواس پرتی باز به نوعی به سراغم می آمدند و دوباره روز از نو و روزی از نو... مادرم می گفت: «خدا خیلی منو دوست داره که با این حواس پرتی و دست و پا چلفتی بودن، برای من نگهت داشته...»

در تمام دوران درس و مدرسه شاگرد درس خوان و زرنگی بودم اما ناظم های مدرسه من را بدترین، شیطان ترین و فضول ترین بچه مدرسه می دانستند. تمام بلاها سر زنگ تفریح به سر من فرود می آمد. همیشه مراد در حالی که دو نفر زیر بغلم را گرفته بودند وارد دفتر مدرسه می کردند. تا خانم ناظم من را در این حالت می دید با عصبانیت می گفت: «بهاره دوباره؟!...»

آنقدر از محلول های شستشو، زخم و گازهای استریل مدرسه به سر و تن من می زدند که تمام می شد، بعد خودم خجالت زده دوباره آن ها را تهیه و تقدیم مدرسه می کردم...

با تمام دست و پا چلفتی بودنم در کنکور شرکت کردم و در رشته مورد علاقه ام قبول شدم. روزی که نتیجه ها اعلام شد، همه خوشحال بودند به جز مادرم.

مادرم بانگرانی می گفت: «همیشه مواظب این بچه بودم، زخم و زیلی بود. حالا توی شهر غریب اونم شهری مثل تهران من چه خاکی تو سرم بریزم؟» پدر هم فیلسوفانه جواب می داد:

«وقتی چشم تو دنبالش نباشه، سعی می کنه حواسش رو جمع کنه. بهاره که دیگه بچه نیست.»

بعد از مدتی در جمع گریانی متشنج از پدر، مادر، دو خواهر و سه برادر سوار هواپیما و راهی پایتخت شدم. از ورودم و استقرار در خوابگاه و سایر مسائل

«به خدا آقا تقصیر مانبود این خانم خودش اومد جلو...»

«یعنی می خواین بگین مردم مرض دارن خودشونو بندازن زیر ماشین؟!»

خواستم بگویم که آقای راننده مقصر نیست و این از خصوصیات من است که همه چیز، زمین و دیوار و حالا هم ماشین با من برخورد می کند. اما تمام توجه من به هیكل بزرگ راننده جلب شده بود. به خانم بغل دستی ام در حالی که به راننده اشاره می کردم، گفتم:

«بیخشید خانوم... این آقا همش به نفره؟! زن و مردی که دو طرف من بودند از خنده ریسه رفتند، بعد زن با دلسوزی به من نگاه کرد و گفت: «دختر جون حالت خوبه؟»

از پیشانی من، درست از محل ریش مو خون بیرون می ریخت. درد زیادی تنم را فرا گرفته بود. تاکسی همچنان در میان ماشین های دیگر و پراژ می داد. با هر حرکت راننده فکر می کردم هر آن یکی از مسافران جلو که به در تاکسی پرس شده بودند به وسط خیابان پرتاب می شوند. سردم بود. مثل بید می لرزیدم. صدای برخورد دندانهایم را به وضوح می شنیدم. ناگهان کاپشن سفید رنگ بزرگ و گرمی روی من انداخته شد. برگشتم تا از مرد تشکر کنم اما با تکان ناگهانی تاکسی که نشان دهنده توقف کامل تاکسی در مقابل بیمارستان بود همه به جلو خم شدیم.

مرد کنار دستی من شتابان پیاده شد و وارد اورژانس شد و سریع با صندلی چرخ داری برگشت. داشتم در کیف به هم ریخته و شلوغم دنبال چیزی می گشتم. راننده گفت:

